



# خدا حافظی آخر

زینب علیپور طهرانی

تپش

**گلپر پشت میز کارش نشسته بود و مثل هر روز به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد. او حسابدار یک کارخانه عروسک‌سازی بود. ظهر بود که دوستش نغمه در زد و وارد اتاق او شد و با بی‌حالی گفت: گرسنه‌ات نیست؟ گلپر نگاهش به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: خیلی کار داشتم. اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. تو برو، من چند دقیقه دیگه میام. نغمه بالای سر گلپر آمد و سعی کرد او را از روی صندلی بلند کند. گلپر خندید و گفت: باشه بابا، الان با هم می‌ریم. گلپر و نغمه با هم به ناهارخوری کارخانه رفتند و غذایشان را گرفتند. گلپر هنوز اولین قاشق غذا را در دهانش نگذاشته بود که تلفن همراهش زنگ خورد. پدرش بود. گلپر جواب تلفن را داد و با پدر احوالپرسی کرد، اما صدای پدر مثل همیشه نبود. خسته یا ناراحت به نظر می‌رسید.**

پدر گفت: می‌دونستم الان ساعت ناهاریه. برای همین زنگ زدم بابا. خسته‌ناشی دخترم.

گلپر نگران شد و گفت: ممنون. چیزی شده بابا؟ شما حال تون خوبه؟

پدر گفت: آره عزیزم خوبم. فقط خواستم بگم ببخش اگه من بابای خوبی برات نبودم و توی زندگی برات کم‌گذاشتم. توانم همین قدر بود.

گلپر با تعجب گفت: این حرفا چیه بابا. شب میام خونه صحبت می‌کنیم. نگرانم کردین.

پدر گفت: باشه. فقط خواستم بدونی خیلی دوستت دارم عزیزم. مراقب خودت باش. نگران من هم نباش.

پدر این جمله را گفت و تلفن را قطع کرد. گلپر نگران شد.

نغمه پرسید: چی شده؟

گلپر گفت: نمی‌دونم. بابا بود، اما یه جوری حرف زد که نگران شدم.

نغمه پرسید: مگه چی گفت؟

گلپر به فکر فرو رفت و پاسخ نغمه را نداد.

بدون این‌که غذایش را بخورد، از روی صندلی بلند شد و گفت: من باید برم. می‌تونی برام مرخصی رد کنی؟

نغمه نگران شد و گفت: آره، اما بگو چی شده؟

گلپر گفت: ساعت چنده؟

نغمه گفت: خودت که ساعت داری!

گلپر به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. ۱۰ دقیقه به ۲ بود. بدون این‌که از نغمه خداحافظی کند، از ناهارخوری خارج شد و به اتاقش رفت و بدون این‌که حتی لب‌تاپش را خاموش کند، از آنجا خارج شد و به سمت پارکینگ رفت. داخل کیفش دنبال سوئیچ گشت. هول شده بود و سوئیچ را پیدا نمی‌کرد. می‌خواست ماشینش را از پارک دربیاورد، اما کسی ماشینش را جوری مقابل او پارک کرده بود که نمی‌توانست خارج شود. پیش مسئول پارکینگ رفت و از او سراغ صاحب ماشین را گرفت. متوجه شد متعلق به یکی از مهمانان رئیس کارخانه است که چند دقیقه‌ای می‌شود وارد کارخانه شده و نمی‌تواند از او بخواهد که ماشینش را جابه‌جا کند. از خیر ماشین‌گذشت و باگوشی سعی کرد تاکسی اینترنتی بگیرد. کارخانه خارج از شهر بود و به‌سختی توانست ماشین بگیرد. ترافیک هم باعث شد تا یک‌ساعتی معطل شود تا به خانه برسد. همین‌که به در ساختمان رسید، در کیفش دنبال کلید گشت. آن را پیدا کرد و وارد ساختمان شد. آسانسور طبقه پنجم بود و گلپر نمی‌توانست منتظر بماند. تصمیم گرفت از پله‌ها بالا برود. گلپر و پدرش در طبقه چهارم سکونت داشتند. خودش را به خانه رساند. در را باز کرد و پدرش را صدا زد. به اتاق پدر رفت. بعد هم اتاق خودش و دستشویی و هر جایی که به

نظرش رسید را گشت، اما پدرش در خانه نبود. نگران و مضطرب شد. یکبار فکر کرد شاید پدرش در انباری ساختمان است و مثل همیشه با خرت‌وپرت‌های انباری سرش را گرم می‌کند. به‌سرعت از پله‌ها پایین رفت و خودش را به انباری رساند. در نیمه‌باز بود. از بیرون پدرش را صدا زد، اما پاسخی نشنید. همین‌که در انباری را باز کرد، خشکش زد. پدرش را دید که دور گردنش طنابی حلقه خورده، چشمانش بسته شده و آویزان است. تعادلش به‌هم خورد و روی زمین نشست. چند دقیقه شوکه بود و حرفی نزد. یکبار از ته دل فریاد زد. تا جایی که همسایه‌ها سراسیمه به سمت پارکینگ و انباری آمدند و متوجه شدند پدر گلپر خودش را دار زده است. یکی از همسایه‌ها با پلیس تماس گرفت و خانم‌ها هم سعی کردند گلپر را که با صدای بلند گریه می‌کرد، دل‌داری دهند. هیچ‌کسی جرات نمی‌کرد به سمت جسد برود و او را پایین بیاورد. همه بیرون انباری جمع شده بودند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا پلیس و آمبولانس از راه رسید. گلپر بیهوش شده بود و همسایه‌ها سعی می‌کردند با پاشیدن آب روی صورتش، او را به هوش بیاورند. سرگرد نامور همراه همکارانش وارد انباری شدند و با احتیاط و درحالی‌که دستکش در دست داشتند، جسد

داستان

## تپش

ویژه‌نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۷  
چهارشنبه ۱۶ آبان ۱۴۰۳ | شماره ۱۰۸۲

را پایین آوردند. یکی از امدادگران اورژانس او را معاینه کرد. بعد هم پارچه سفیدی روی او کشیدند و جسد را به آمبولانس منتقل کردند. سرگرد پرسید کسی وارد انباری شده یا نه که متوجه شد کسی جرات نکرده وارد شود. او از همکارانش خواست که کار انگشت‌نگاری را انجام دهند و همه چیز را با دقت بررسی کنند. سلطانی، دستیار و پسر دایی نامور، سعی کرد دستورات مافوش را اجرا کند و حواش به همه چیز بود.

به سمت نامور آمد و گفت: این‌که خودکشی کرده. این‌قدر حساسیت لازمه؟ باز بوی جنایت به دماغت خورده؟

سرگرد هم به آرامی پاسخش را داد و گفت: ما که مطمئن نیستیم. هر چیزی امکان داره. در این بین گلپر به‌هوش آمد و به اطراف نگاه کرد. یکبار همه چیز به یادش آمد و در آغوش یکی از خانم‌ها گریست. سرگرد به طرف او آمد و گفت: خانم... ببخشید فامیلی تون چیه؟

گلپر همان‌طور که گریه می‌کرد گفت: آذری. نامور گفت: خانم آذری، می‌دونم در شرایط خوبی نیستین، اما باید چند تا سؤال ازتون بپرسم.

گلپر خودش را جمع‌وجور و مقنعه‌اش را مرتب کرد. سعی کرد روی باهایش بایستد، اما توان ایستادن نداشت و یکی از خانم‌های همسایه تکیه‌گاه او شد.

نامور پرسید: شما چه زمانی متوجه این اتفاق شدید؟

گلپر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: می‌خواستم ناهار بخورم که بابا زنگ زد و یه جورایی ازم خداحافظی کرد. آخه حرف‌های عجیبی می‌زد. بیهو یه چیزی توی دلم خالی شد و نگران شدم. تا رسیدم خونه دیدم...

گلپر گریست و نتوانست جمله‌اش را تمام کند. سرگرد گفت: همکاران مون شما رو می‌رسون اداره. باید با هم صحبت کنیم. گلپر با اشاره سر تایید کرد و خانم همسایه به او کمک کرد تا سوار ماشین پلیس شود. نگاه گلپر به همسایه‌ها افتاد که با هم پیچ‌پچ می‌کردند. سرش را میان دست‌هایش گرفت و گریست. ماشین پلیس و آمبولانس هر دو آذری‌کشان از آنجا دور شدند.

سند کمیاتی و برگ سبز پژو پارس مدل ۸۸ به‌شماره موتور 12488183400 شماره شاسی NAAN01CAXAE664504 شماره انتظامی ۹۱ - ۶۹۶ د ۶۵ به‌نام اسمعیل محتاج الهی مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.

برگ سبز خودرو واری هاج یک پژو 206TU5 مدل ۱۳۹۲ به‌رنگ سفیدروغنی شماره انتظامی ایران ۵۲-۴۱۵-۵۶ شماره موتور 160B0016792 شماره شاسی NAAP13FE7D1450009 به مالکیت فاطمه عبداللہی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

سند کمیاتی و برگ سبز و بنچاق خودرو پراید، مدل ۸۴، پلاک ۲۵۴ ۹۵ ایران ۲۱ شماره موتور 01367533 شماره شاسی S1412284724098 به‌نام منیژه آزادبر تاجن گوه مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

کلیه مدارک (سند کمیاتی، برگ سبز، کارت ماشین و کارت سوخت) پژو 405GLX-XU7-CNG مدل ۹۶ به‌شماره موتور 124K1025342 شماره شاسی NAAM11VE7HK754210 شماره انتظامی ۹۱ - ۲۶۳ و ۱۹ به‌نام رضا نعیمی اصل مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.